

چیزی که همه باید حواسشان باشد

کیانصرت زاده

هر چه خواستیم از زیر بار ازدواج شانه خالی کنیم نشد که نشد. بالاخره مادر دست دختر دایی ام را توی دست من گذاشت و خودش برگشت به شهر مان

من بچه کویر بودم. از روزی که چشم باز کرده بودم تپه ماهور دیده بودم و وسعت بیابان و آسمانی که می شد دست دراز کرد و ستاره هایش را چید و زیر خیمه ماه لم داد و آواز خواند...

ما مردم کویر صبوریم و قدر هر آنچه را که داریم می دانیم. آب بر ایمان از طلا باارزتر است و با طبیعت دست آشتی داده ایم.

حالا اما دست سرنوشت مرا پرت کرده بود جایی که از آسمان صاف خبری نبود و جنگلهایش جلوی نگاهم را می گرفت و بارانهای بی وقفه و بی پایانش بر ایمان ماور کردنی نبود.

سالهای اول جنگ بود و من در دانشگاه گیلان مشغول به تحصیل شده بودم. روزهای اول هر نامه ای که برای مادرم می نوشتم از باران می گفتم و اینکه خیابانها همیشه خیس هستند...

مادرم هم دلواپس این بود که مبادا من سرما بخورم یا رطوبت، بدن درد بر ایمان بیاورد...

سال دوم و سوم تقریباً به این وضع عادت کرده بودم و دلتنگ آسمان کویر می شدم. منتظر بودم هر چه زودتر در رسم تمام شود و به شهر خودمان برگردم. اما هنوز دو ترم مانده بود که در رسم تمام شود که خبر رسید پدرم در جبهه شهید شده ...

شهادت پدرم ناگهان زندگی ما را تغییر داد. خواهرم که به عقد پسر عمه ام در آمده بود زودتر از موعد به خانه شوهر رفت و مادر و برادر کوچکترم برای فرار از خاطرات و دلتنگی هایی که داشتند همراه من به رشت آمدند تا در این یک سال باقی مانده کنار من زندگی کنند.

زندگی دانشجویی من حالا کمی شلوغتر شده بود. خانه بزرگتری اجاره کردیم و زندگیمان روال عادی اش را پیدا کرد. برادر کوچکم به مدرسه می رفت و مادر سرش به پخت و پز و خانه داری گرم بود. اما آندوه از دست دادن پدر سایه سنگینی بود که روی قلب همه ما بود.

در رسم که تمام شد تصمیم گرفتم یکی دو سال دیگر هم در رشت بمانم تا برادرم دبیرستانش را



تمام کند و بتواند از امکانات کلاسهای کنکور این شهر استفاده کند. اما دست سرنوشت چیز دیگری می خواست. بهم پیشنهاد کاری در مشهد را دادند. در آمدش خوب بود و می توانستم آینده خوبی در آن کار داشته باشم. باز مادر و برادرم را از رشت بردم مشهد. دو اتاق اجاره کردیم و زندگی را از سر گرفتیم. تا بالاخره درس برادرم تمام شد و توانست در دانشگاه تهران مشغول به تحصیل شود. مادرم امید داشت برگردد شهر خودمان. حالا هر کدام از بچه هایش در یک شهر بودند. دلش هوای زادگاهمان را کرده بود. از طرفی نمی خواست مرا تنها بگذارد. برای همین اصرار داشت هر چه زودتر ازدواج کنم. مهمتر از همه می خواست همسر من از اهالی شهر خودمان باشد تا بالاخره روزی روزگاری به آنجا برگردم. هر چه خواستیم از زیر بار ازدواج شانه خالی کنیم نشد که نشد. بالاخره مادر دست دختر دایی ام را توی دست من گذاشت و خودش برگشت به شهر مان.

به همسرم قول داده بودم در اولین فرصت انتقالی خواهم گرفت و می رویم کنار خانواده هایمان زندگی می کنیم. هر چه پس انداز داشتیم می فرستادیم یزد تا برایمان زمین بخرند و بعد هم خانه ای در آن بسازند و همه چیز برای برگشتن ما مهیا شود. پس اندازهای اندک ما آجرهای خانه را بالا می برد و چیزی نمانده بود تا خانه تمام شود. ولی نمی دانم چطور شد که به سرم زد برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بروم. جنگ تمام شده بود و چند تایی

از همدانشکده ای هایم برای ادامه تحصیل به اروپا رفته بودند و همانها مرا به این کار تشویق کردند. به همسرم گفتم فقط چند سال طول می کشد و بعد از آن مستقیم به یزد خواهیم رفت و همه عمرمان را همانجا می مانیم. او هم قبول کرد...

ادامه تحصیل من بیش از ده سال طول کشید. بچه هایمان در غربت به دنیا آمدند و بزرگ شدند و همسرم همیشه با آندوه خاصی می گفت در حسرت زندگی در خانه خودمان در یزد خواهد مُرد...

بعد از ده سال حس کردم دیگر وقت برگشتن است. روزی که یزد را ترک کرده بودم فکر نمی کردم این همه سال از آن دور بمانم. بالاخره به یزد برگشتیم. در دانشگاه مشغول به تدریس شدم و دوباره انگار جان تازه ای گرفته بودم. مادرم هم این سالها انتظار بازگشت مرا می کشید و به سال نکشید که از دنیا رفت. ناگهان حس کردم یزد برایم برهوت شده. نه پدری بود، نه مادری و نه خواهر و برادریم آنجا بودند. خانواده همسرم هم پراکنده شده بودند.

این تجربه تلخ، من و همسرم را واداشت تا تصمیم بزرگی بگیریم. و آن هم اینکه هر گز بچه هایمان را از خودمان دور نکنیم. آرزوهایمان را بلند مدت و طولانی نکنیم که وقتی به آن می رسمیم دیگر دیر شده باشد.

حالا سالهاست که مادر تهران زندگی می کنیم. بچه ها همین جا تحصیل کردند و مشغول به زندگی هستند و همیشه به آنها می گویم حواستان باشد وقتی به مقصد می رسید دیگر دیر نشده باشد....

اندیشیدن همانند دیدن نیست زیوا گاهی چشمها دروغ می نمایانند

● امام حسین (ع)

<p>تیفانی در سراسر کشور نمایشگاه نماز</p> <p>۶۶۰۳۲۸۱۶-۶۶۰۴۲۹۷۹ فکس: ۶۶۰۳۸۹۳۳</p>	<p>قنادی تیفانی</p> <p>بایش از نیم قرن سابقه</p> <p>شبهای شادی با کیک و شیرینی های تیفانی</p> <p>WWW.TIFANYBAKERY.COM</p> <p>آدرس: خیابان بسبودی - نبش نصرت</p>	<p>شرکت خدمات مسافرت هوایی و جهانگردی</p> <p>راهیار پردیس</p> <p>نمایندگی فروش کلیه خطوط داخلی و خارجی تورهای داخلی و خارجی، رزرو هتل ویزای ۵ ساله کانادا، ویزا استنک</p> <p>خط ویژه ۸۸۷۵۴۲۴۴</p>
--	--	--